

سه هدیه جادویی

روزی روزگاری زنی بود که سه پسر داشت. او خیلی پیر بود و آخرین روزهای زندگی خود را می‌گذراند. او گفت: «پسرانم، من چیزی جز یک سنگ آسیاب، یک چوب بامبو و یک طبل برای شما ندارم. از آنها برای باز کردن راه خود در جهان استفاده کنید.» سه برادر وقتی مادرشان را از دست دادند، تصمیم گرفتند به توصیه او عمل کنند و راهی سفر شدند. آنها مدتی با هم سفر کردند و بعد جدا شدند و هر کدام به یک مسیر رفت و یکی از سه یادگار مادر را هم با خود برد. پسر بزرگ‌تر که سنگ آسیاب را برداشته بود آن قدر راه رفت تا خسته شد، اما نتوانست جایی مناسبی برای خواب پیدا کند، با سنگ آسیاب از یک درخت کهن سال بالا رفت و خیلی زود خوابید اما کمی بعد با صدای دزدانی که زیر درخت جمع شده بودند، بیدار شد.

